

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نپاشد تن من مباد بدین بوم و بر زنده یک تن مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Martyre

جانبازان

اشرف دهقانی

۰۳ جون ۲۰۱۸

به یاد گرامی بهروز دهقانی که در پیوند اندیشه و عمل صمیمی بود



در طول تاریخ همواره مبارزینی بوده اند که به دلیل پیمودن راه درست خدمت به استعمار شونده‌گان و به دلیل تأثیر گذاری های ارزشمند بر زندگی و سرنوشت توده ها، در دل مردم جای می گیرند. این مبارزین از طرف مردم، قهرمان خوانده می شوند و چنین قهرمانانی نه فقط هرگز از یاد ها فراموش نمی شوند ، بلکه در طول زمان به صورت اسطوره های محبوب توده ها در آمده و زندگی جاوید می یابند. فدای کبیر، بهروز دهقانی از زمره چنان قهرمانانی است. او، هم با زندگی سراسر مبارزاتی خود و هم با مرگ قهرمانانه اش (هر چند مرگی به مفهوم واقعی کلمه ، بسیار جان گداز)، تأثیر انقلابی بسزای بر زندگی دیگران به جای گذاشته و در مسیر پیشبرد تاریخ مبارزاتی مردم ایران، نقش انقلابی والای ایفاء کرده است.

برای مردم ستمدیده و مبارز ایران که از دیر باز با نام بهروز دهقانی آشنا بوده اند، این نام بدرستی در درجه اول نهایت صداقت و پاکی، سازش ناپذیری با

دشمنان مردم و عشق عظیم به کارگران و زحمتکشان و توده های در بند را تداعی می کند. او سازمانده اصلی گروهی از انقلابیون کمونیست جان بر کف در آذربایجان بود که همراه با رفقای مشهد و مازندران و تهران، چریکهای فدای خلق را به وجود آوردند. رفیق بهروز در مقام یک چریک فدای خلق در روزهای آخر اردیبهشت ۱۳۵۰ ، در شرایطی که محل قرارش لو رفته بود (چگونگی این امر در کتاب حماسه مقاومت - چاپ جدید، بهار ۱۳۸۳، در شماره ۶ توضیحات فصل اول - شرح داده شده است) و نیروهای مسلح رژیم شاه از قبل برای دستگیری وی در آنجا مستقر شده بودند، در محاصره نیروهای دشمن قرار گرفت. با اینحال وی با شجاعت تمام اسلحه کشید و قهرمانانه به نبردی مسلحانه با مأموران مسلح و جیره خوار رژیم شاه پرداخت. در جریان این نبرد نابرابر اگر چه او توانست یکی از مزدوران را زخمی سازد ، اما در همان محل به اسارت دشمن در آمد.

مقاومت شجاعانه و جانانه بهروز به مدت چندین روز متوالی در زیر شکنجه های وحشیانه و بسیار قساوت آمیز مزدوران ساواک و شهربانی در شرایط خاص بهار سال ۵۰ که به شهادت قهرمانانه وی در زیر آن شکنجه ها منجر شد - بدون آن که دشمنان مردم قادر به تسلیم او در مقابل خود باشند - بهروز دهقانی را به سبیل مقاومت در برخورد به شکنجه گران و ایمان به آرمان های کمونیستی (ایمان به حقانیت مبارزه برای آزادی و برپای جامعه ای بی طبقه که در آن آزادی هر فرد معیاری برای آزادی جامعه باشد) تبدیل کرده است. مرگ سرخ بهروز، نقطه اوج زندگی سرشار از مبارزات ارزشمند و بسیار تأثیر گذار این کمونیست فدای بود. آری نقطه اوج زندگی! چرا که مرگ او نه هر مرگی، و بود او نه هر بودی بود. او مرگ را سرودی کرد، همانطور که زندگی اش نیز سرودی بود که برای بنای آینده ای زیبا برای کارگران و زحمتکشان نواخته می شد.

هر چند در مورد بهروز دهقانی، این کمونیستی که همه زندگی اش را در راه خدمت به کارگران و زحمتکشان جهت رسیدن به جامعه ای عاری از هر گونه ظلم و ستم گذراند، بسیار نوشته شده است، با این حال هنوز شرح کاملی از زندگی سراسر مبارزاتی او در دست نیست. آنچه در زیر می آید نیز تنها کوششی در رفع این نقصان می باشد. در حالی که پیشاپیش باید تأکید کنم که عظمت اقیانوسی که بهروز بود چنان رازهای نهفته ای در خود دارد که من نمی توانم مدعی شوم که قادرم زندگی و تلاش های مبارزاتی او را به همان صورتی که در واقعیت جریان داشت، به طور کامل به رشته تحریر در آورم. تنها آنچه جرأت پرداختن به چنین کاری و نوشتن دانسته هایم در مورد زندگی بهروز دهقانی به مثابه برادر، پدر، آموزگار و رفیق گرامیم را به من می دهد، درک این واقعیت است که زندگی نامه انسان های مبارز و برجسته ای که سهمی در پیشبرد وقایع تاریخی و تکامل تاریخ داشته اند، می تواند به مثابه یک منبع، در خدمت درک هرچه زنده تر مسایل و شرایط مقطع معینی از تاریخ قرار گیرد.

دوران کودکی و نوجوانی و شرایط خانواده

بهروز دهقانی در یک روز بهاری، در اول خرداد [جوزا] ۱۳۱۸ در تبریز در محله حتم بیگ واقع در منطقه لیل آوا، یکی از محل های که در دوران مشروطیت فعالانه نقش انقلابی ایفاء می کرد، متولد شد. در دوره شاه، دولت، خیابان واقع در لیل آوا را خیابان شهناز نامید ولی مردم همچنان از آن به عنوان لیل آوا یاد می کردند. کودکی که در این محله چشم به جهان گشود، فرزند یک خانواده کارگری بود. پدرش که پیشتر کارگر یک کارخانه طناب سازی (قزو گرخانه سی) در تبریز بود (و به زبان ترکی گفته می شد "میتوچولیک" الی یر) در زمان تولد او به شغل چاه کنی روی آورده بود. مادر نیز در دوره های مختلف برای کمک به خرج خانواده پا به پای پدر کار می کرد. در واقع مادر او کارگر خانگی بود که از جمله به کار توربافی (منظور تورهای است که برای حمل سیب زمینی و پیاز و هندوانه های دیمی آذربایجان به کار می رفت) و نخ ریزی در خانه مشغول بود. مادر، زمانی نیز به عنوان کارگر خانگی همچون خیلی از کارگران زن در تبریز، پشم را از صاحب کار (یونچی حسن) دریافت می کرد و آنها را با وسیله ای ابتدای به صورت نخ در می آورد. من زمان کودکی خود را به یاد دارم که آبا و باجی یعنی خواهرم (روح انگیز) هر دو برای تأمین خرج خانواده به کار دوک ریزی که در زبان ترکی از آن به عنوان "جَهره ایرماخ" یاد می شد و همچنین گره زدن سر حوله که به صورت رشته رشته بود (حوله های کارخانه برق لامع) روی آورده بودند.

نه فقط شرایطی که یک کودک در آن متولد و بزرگ می شود، بلکه شرایط و تاریخی که پدر و مادرش از سر گذرانده اند نیز تأثیرات خاص خود را روی کودک به جای می گذارند. از این رو به جاست که در ابتداء شناخت مختصری از پدر و مادر بهروز به دست داده شود.

پدر بهروز، محمد نفی، خود فرزند یک خانواده کارگری بود که در شرایط مملو از فقر و فلاکت، از همان کودکی مصیبت های زیادی را از سر گذرانده بود. از جمله یک بار در کودکی با خراب شدن خانه بر سرش زیر آوار مانده و تقریباً در حالت مرگ از زیر آوار بیرون کشیده شده بود. در همان بچگی، مادر خود را نیز از دست داده و با مادر ناتنی سر کرده و بی مهری ها دیده بود. او از سن ۷ - ۸ سالگی همراه پدرش کارگری کرده و به اصطلاح امروز کودک کار بود.

اما مادر بهروز، سکینه سلطان دختر یکی از تجار تبریز بود که به سبک آن دوران هر سال برای کار تجارت راهی دیار غربت می شدند. پدر آبا (مادر) به قول معروف کار تجارت و زیارت را با هم انجام می داد (عبارت "هم زیارت، هم تجارت" هنوز در تبریز مصطلح است). او هر سال مثل خیلی از تجار تبریز به کربلا سفر می کرد، آنهم با وسایط نقلیه آن زمان یعنی با اسب و الاغ و یا پای پیاده. اما زندگی مادر (که از سوی همه فرزندان آبا نامیده می شد) نیز به جز دوران کوتاه بچگی با مشکلات و مصیبت های زیادی همراه گشته بود. آخرین سفر تجاری پدرش به کربلا برگشتی نداشت و کسی هم هیچوقت ندانست که چه بر سر آن مرد تاجر آمد. فقدان پدر برای آبا مصادف با قحطی بزرگی بود که تبریز و دیگر شهرهای ایران را فرا گرفته بود. او در آن زمان دختر کوچکی بود.

آبا از دوران کودکی خودش در ارتباط با قحطی خاطرات مهم و قابل توجهی تعریف می کرد. او توضیح می داد که چقدر نان، یعنی اصلی ترین غذای مردم کمیاب بود و به طور کلی فقدان مواد غذای در شهر به گونه ای بود که خیلی ها از گرسنگی جان می سپردند. آبا بارها هنگامی که با هم در تبریز از کوچه ای به نام "قناری" که امروز هم همین نام را روی خود دارد می گذشتیم، محل های را به من (نویسنده این سطور) نشان می داد و با غم و حسرت تمام می گفت، در همین جا ها جسد های آدم های را می دیده است که از گرسنگی مرده و در آنجا افتاده بودند. در این دوره، آبا با مادر و دو خواهر بزرگتر از خودش در حالی که پدر در سفر تجاری اش بود، در خانه ای زندگی می کردند. می گفت نبود مرد و پسری در خانه باعث شده بود که پسر همسایه مرتب از دیوار مجاور پریده و به درون خانه ما بیاید، و می گفت که او در جلوی چشمان مادر و دختران کوچکی که ما بودیم وسایلی را از خانه بر می داشت و می برد، بدون آن که مادرم از ترس قادر به اعتراض باشد. در آن زمان هیچ مرجع رسمی وجود نداشت که مادر او بتواند شکایتش را در آنجا مطرح کند. با این حال آبا ابتداء با لحن خوشحالی و سپس با غم و اندوه فراوان این طور تعریف می کرد: ما قحطی را با موفقیت از سر گذراندیم و کسی از ما نمرده، اما مادرم سال بعد که به دنبال قحطی، مریضی آمد نتوانست از این مصیبت جان سالم بدر ببرد. آبا با بغضی در گلو و اشکی در چشم می گفت این طور شد که مادرم مُرد.

قحطی که آبا در موردش به من می گفت در منابع تاریخی به عنوان هولوکاست در ایران از آن یاد شده است که به وجود آورنده اش امپریالیسم انگلیس بود. همانطور که می دانیم دو امپریالیسم انگلیس و روسیه در دوره شاهان قاجار بیشترین نفوذ را در ایران داشتند. آنها در سال ۱۹۰۷ طی قرار دادی سری، ایران را بین خود تقسیم نمودند به این شکل که جنوب در دست امپریالیسم انگلیس، شمال در دست امپریالیسم روس و مرکز هم بی طرف باشد. بر این اساس، قشون روسها شمال ایران و نیروهای مسلح انگلیس جنوب ایران را به اشغال خود در آوردند. پس از انقلاب اکتوبر و خارج شدن نیروهای تزار از ایران، امپریالیسم انگلیس یکه تاز میدان شد و قدرت هر چه بیشتری در ایران یافت. قحطی مورد بحث در فاصله بین سالهای ۱۲۹۶ - ۱۲۹۸ (۱۹۱۷-۱۹۱۹) به شدت در ایران جریان داشت. در این دوره امپریالیسم انگلیس از یک طرف، درگیر جنگ جهانی بود و از طرف دیگر جهت به شکست کشاندن انقلاب اکتوبر، علاوه بر همه تلاش های ضد انقلابی اش، رسماً به مداخله نظامی در روسیه و جنگ علیه بلشویک ها مشغول

بود. بر این مبنا امپریالیسم انگلیس جهت تأمین معاش نیروهای نظامی خود سیاست بی رحمانه ای را در پیش گرفت که طی آن نیروهای اشغالگر آنها در ایران با پرداخت قیمت بالای برای غله و تولیدات کشاورزی، همه منابع و تولیدات را خریداری نمودند و به این ترتیب مواد غذای و به خصوص نان از دسترس مردم ایران خارج شد. در اثر این سیاست، چنان قحطی در ایران به وجود آمد که طی آن میلیون ها نفر از گرسنگی و بیماری جان سپردند و هولوکاستی شکل گرفت که طی آن جمعیت ایران تقریباً نصف شد.

آبای ما در جریان عواقب این قحطی بود که مادر خود را از دست داد. با مرگ مادر و در فقدان پدر، سه دختر کوچک که آبا کم سن ترینشان بود، بی سرپرست ماندند. آبا حتی در دوره پیری هم احساس رنج بی مادر ماندنش را با خود داشت و همواره در حالی که با مهر از مادر خود یاد می کرد اشک در چشمانش حلقه می زد. به یاد دارم که در اوایل سال های ۴۰ که ترانه "آنا" از رشید بهبوداف در ایران پخش شد، او هر بار با شنیدن این ترانه به یاد مادرش گریه سر می داد. این دختر کوچک بعد از مرگ مادر شدیداً به لحاظ عاطفی به خواهر بزرگش وابسته شده بود. تعریف می کرد که موقعی که خواهرش عروس شده و قرار بود به محلی خارج از تبریز به خانه شوهر برود، او که از موضوع شوهر کردن چیزی حالی نبود، گریه می کرده و می گفته است که من را هم عروس کنید تا من هم همراه خواهرم به جای که او می رود بروم. به هر حال یکی دو سال بعد که آبا ۱۱ یا ۱۲ سال بیشتر نداشت، خودش را هم برآستی عروس می کنند و به خانه شوهر می رود، بدون این که درک روشنی از ازدواج و شوهر کردن داشته باشد. یکی از کسانی که آبا را در کودکی تحت حمایت و محبت خود قرار داده بود ممد عم اوغلی، شوهر خواهرش بود که در آن زمان کارش باغداری بود. یعنی او باغی را اجاره می کرد و با فروش میوه و دیگر محصولات باغ زندگی اش را می گذراند. او انسان زحمتکش بسیار شریفی بود که برای توصیفش کلمات پاک، بی آلاش، صمیمی و خوب، کفایت نمی کنند. همه بچه های خانواده ما او را که در ایام میانسالی کارش حمالی (باربری) شده بود، دوست داشتند.

آبای ۱۱-۱۲ ساله با پدر بهروز که در این زمان نوجوان ۱۶ ساله ای بود ازدواج می کند. آبا تعریف می کرد که من حتی عادت ماهیانه هم نمی دانستم چیست و روابط زناشوی برایم چیز غریبی بود. تأثیر این واقعیت تلخ روی او چنان بود که تا آخر عمر نیز چنان احساسی را با خود داشت و هیچوقت از روابط زناشوی به عنوان امری خوشایند یاد نمی کرد. بهروز ششمین فرزند آبا و پدر بود، البته با احتساب اولین دختر خانواده که در یک سالگی از بی دوی مرده بود و پسر دو ساله ای که در اثر بی مبالاتی واکسن زن دوره گرد در زمان رضا شاه، جان خود را از دست داده بود. خانواده سه پسر بزرگتر از بهروز داشتند و حالا چهارمین پسر خانواده متولد شده بود. جالب است در همین جا بگویم که به رسم قدیم، پدر از جانب فرزندان "دادش" خطاب می شد. این خطاب در آن زمان در آذربایجان امری عمومی بود. داداش اما به معنی برادر است. واضح است که این گونه کلمات با معانی که با خود حمل می کنند و به جا مانده از گذشته هستند، در زبان شناسی علمی به همان گونه که انگلس هم به آن اشاره کرده بیانگر روابط خاصی در گذشته های دور زندگی بشر بوده و قابل بررسی و برخورد می باشند.

سال ۱۳۱۸ شمسی، سال تولد بهروز مصادف با سال ۱۹۳۹ میلادی، سال آغاز جنگ جهانی دوم است؛ زمانی که در ایران نیز رضا شاه علی رغم این که توسط انگلیسی ها بر سر کار آورده شده بود علناً به المان فاشیستی گرایش نشان می داد (این تغییر رفتار خلاف تحلیل های ژورنالیستی - که متأسفانه در نوشته ای از رفیق جزنی هم دیده می شود - نه به دلیل سرپیچی رضا شاه از ارباب و پاره کردن زنجیر بلکه بر اساس دیپلماسی پشت پرده بین انگلیس و المان صورت گرفت. در این مقطع امپریالیسم انگلیس می کوشید با دادن بازار به امپریالیستهای المان در ایران تحت سلطه خود - و به همین ترتیب در خیلی از مناطق نفوذ دیگرش - و فراهم آوردن امکان سرمایه گذاری برای آنان در این

کشور به توافقی با هیتلر دست یافته و از وقوع جنگ که آن را به ضرر خود می دید ، جلوگیری کند). هنگامی که هنوز آبا بهروز را باردار (حامله) بود خبر شروع جنگ جهانی واهمه ای را در دل مردم شهر به وجود آورده بود، چرا که با توجه به تجارب تلخی که از دو حمله نیروهای مسلح روس در زمان تزار در ذهن مردم آذربایجان وجود داشت ، آنها شدیداً نگران سرنوشت خود بودند. در چنین اوضاعی پدر به آبا پیشنهاد می کند که برای مصون بودن از حمله به درون چاهی که خود کنده بود بروند. آنها این کار را می کنند ولی آبا وقتی به ته چاه می رسد می گوید بهتر است من در بیرون از چاه بمیرم ولی در اینجا زنده نمانم. در نتیجه از چاه بیرون می آیند. آبا در ارتباط با تولد بهروز صحبت های جالبی می کرد. می گفت بهروز خیلی خوش قدم بود و با تولدش کلی فضای شاد و با صفای را در خانه به وجود آورد. تعریف می کرد که در زایمان های قبلی اش که در نبود دکتر و بیمارستان و مراقبت های لازم، زائو به طور معمول می بایست ده روز در خانه استراحت کرده و کسی از او سرپرستی کند، مادر شوهرش که مادر ناتنی پدر بود، این کار را انجام می داد. ولی حالا بهروز آنقدر خوش شانس و خوش قدم بود که به هنگام تولد او، خواهر بزرگ آبا (فاطمه خالا جان) به تبریز آمده و سرپرستی از زائو را به عهده گرفته بود. تعریف می کرد که پدرتان هر چقدر هم به لحاظ مالی در مصیقه بود و با همه بی پولی اش همواره برای زایمان من به هر طریقی معاش لازم را تأمین می کرد. خُم قوئورما، "قوئورما کوپی" پر می شد (گوشت گوسفند را در فصل تابستان قورمه کرده و برای زمستان در خُم ها نگاه می داشتند). در خُم دیگر روغن زرد یا همان کره آب شده (با توجه به این که در آن زمان هنوز روغن نباتی وجود نداشت و خانواده های فقیر هم به کره و روغن زرد دسترسی داشتند) قرار داده می شد. خلاصه پدر در طی دوره بارداری، قند و شکر و چای و غیره را برای زمان زایمان تهیه می کرد.

می گفت در هنگام تولد بهروز، فاطما باجی مرتب برای من "قوئورما شورباسی" (نوعی آبگوشت که از قوئورما تهیه می شد) می پخت و غذاهای دیگر با کره درست می کرد. من در حالی که با لذت آن غذا ها را می خوردم ولی احساس نگرانی داشتم و مرتب می گفتم: "باجی" (خواهر) این قدر به من نرس، قوئورما و کره تمام می شود و برای روز دهم چیزی باقی نمی ماند. روز دهم، روز حمام رفتن زائو و برگزاری مراسم نام گذاری بچه بود که فامیل و افراد نزدیک هم برای "قویماق" (کاجی) خوردن به خانه دعوت می شدند. می گفت ده روز به این ترتیب گذشت. روز حمام رفتن فرا رسید و من کماکان نگران بودم که از مهمان ها چطور پذیرای خواهد شد. پس از آمدن از حمام دیدم قویماق به قول معروف با یک وجب روغن روی آن آماده است. قند و شکر هم هست. رفتم سر خُم "قوئورما"، دیدم حتی به نصف هم نرسیده. از تعجب داشتم شاخ در می آوردم. از فاطما باجی پرسیدم خواهر، پس چرا هنوز همه آذوقه ها سر جاییشان است و تنها مقدار کمی مصرف شده ، در حالی که تو هر روز غذا درست می کردی. فاطما خالا جان هم متعجب شد و پرسید مگر در عرض ده روز آنهمه آذوقه تمام می شود؟ به او گفتم بلی در زایمان های قبلی ام پس از روز حمام، دیگر اثری از قوئورما و کره و چیزهای دیگر در خانه نمی ماند و من فکر می کردم که این اتفاق برای هرکس که زائوست می افتد! آبا این ها را می گفت و بی انصافی مادر ناتنی شوهرش را تقبیح می کرد که بعد از ده روز همه آذوقه های تهیه شده را با خود می برد و اثری از آنها باقی نمی گذاشت؛ ولی قبل از هر چیز می خندید که چقدر بی تجربه بوده و تا تولد بهروز تصور می کرد طبیعی است که در آخر ده روز پس از زایمان دیگر اثری از آذوقه های تهیه شده نماند. روز دهم، نام "بهروز" روی کودک گذاشته شد، این نامی بسیار بجا و مناسب برای این فرزند دلبنده خانواده بود که با تولدش به راستی "به روزی" برای خانواده به ارمغان آورد، نامی که در ضمن با نام دو برادر بزرگتر از خود، فیروز و پرویز هماهنگ بود.

نام خانوادگی "عباس زاده دهقانی" را زمانی که همه می بایست صاحب شناسنامه شوند، مأمور مربوطه برای پدر تعیین کرده بود. عباس نام جد بهروز یعنی نام پدر پدر بهروز بود و عباس زاده در این رابطه تعیین شده بود. ولی اضافه کردن نام دهقانی بی مسما بود. مأمور برای مادر بهروز هم با همین نام خانوادگی شناسنامه صادر کرده بود. در حالی که این خانواده جد اندر جد تبریزی بوده و همه زندگیشان را در این شهر گذرانده بودند.

نویسنده این سطور از آبا شنیده است که پدر در یک دوره بی کاری، مدت کوتاهی در روستای کاری گرفته بود. شاید این همزمان با اولین دوره صدور شناسنامه بوده باشد که مأمور با پرسیدن شغل آن موقع پدر، عبارت دهقانی را به آخر عباس زاده اضافه کرده، شاید هم دلیل دیگری باعث گذاشتن این نام از طرف مأمور صدور شناسنامه شده باشد. جالب است که برای پدر پدر بهروز که نامش عباس بود، نام خانوادگی "رستگار" گذاشته شده بود. در هر حال تا جای که من به یاد دارم از همان ابتدای دوره معلمی که معلمین را با اسم فامیل صدا می زدند، بهروز خود را با نام دهقانی شناسانده بود: بهروز دهقانی.

آبا خاطراتی از بچگی بهروز تعریف می کرد. گویا روزی او که تازه زبان باز کرده بود متوجه میخی شده و به آن اشاره می کند و بزرگتر ها کلمه میخ را به او یاد می دهند. آبا می گفت بعد از آن هر وقت میخی روی دیوار می دید فوری به آن اشاره کرده و کلمه میخ را با زبان بچه گانه چند بار تکرار می کرد: میخ میخ میخ (خ را ح تلفظ می کرد). می گفت تا ما میخ را از دیوار نکنده و به او نمی دادیم، دست بردار نبود. یک روز وقتی بزرگتر شده بود و کت تازه ای برای او خریده بودند، او در حالی که آن کت تنش بود برای بازی به کوچه می رود. آبا می گفت رفتم کوچه سری به بچه بزنم دیدم بازی می کند ولی کت تنش نیست. پرسیدم بهروز پس کتت کو؟ دیواری را نشان داد که میخی روی آن بود ولی از کت خبری نبود. معلوم شد که میخی پیدا کرده و به دیوار کوبیده و کتش را از آنجا آویزان کرده بوده و رهگذری آن را برداشته و برده بود. آبا این خاطره را از آن جهت می گفت که در آن زمان عصبانی شده و یک سیلی به صورت بهروز زده بود. تعریف می کرد که در این هنگام یکی از همسایه ها که همیشه شاهد برخوردهای خوب و متین بهروز بود، این صحنه را دیده و به آبا اعتراض می کند و می گوید دستت بشکنه چرا یک چنین بچه خوبی را می زنی! آبا بعدها این خاطره را بازگویی می کرد و به خصوص بعد از شهادت بهروز می گفت کاش واقعاً دستم می شکست و به چنان فرزندی آن یک سیلی را هم نمی زدم. آبا آنقدر دل مهربانی داشت که نه تنها کتک را وسیله تنبیه بچه هاش قرار نمی داد بلکه حتی زمانی که بچه ها زیادی اذیتش می کردند و می خواست آنها را نفرین کند وسط کار انگار پشیمان می شد و جمله اش را طوری به آخر می رساند که نفرین حالت دعا پیدا می کرد. یعنی می ترسید که مبدا نفرینش تحقق پیدا بکند در نتیجه حرصش را با اولین کلمات می خواباند و جمله اش را با فعل منفی به پایان می رساند (سنی گوروم دلیل اولمیه سن!). ببینم که تو دلیل نشی! گاه همسایه ها به او می گفته اند سکنیه خانم تو داری دعا می کنی یا نفرین!

دوران کودکی بهروز در شرایطی آغاز شد که پس از کودتای ۱۲۹۹ و بعد به طور مشخص با سپردن قدرت سیاسی به دست رضا شاه در سال ۱۳۰۴، جامعه ایران به طور کامل تحت سیطره امپریالیسم انگلیس قرار گرفته و به یک جامعه نومستعمره تبدیل شده بود؛ به این معنی که در ظاهر یک حکومت بومی در سر کار قرار داشت ولی در بطن واقعیت، این امپریالیسم انگلیس بود که از طریق رضا شاه هدایت جامعه ایران را در همه حوزه های اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی در جهت تأمین منافع خود به دست گرفته بود. امپریالیسم انگلیس از طریق دولت دست نشانده خود، نظم اقتصادی و اجتماعی ایران را در جهت تأمین منافع امپریالیستی خویش سازمان داد و بیشتر از گذشته جامعه ایران را از رشد طبیعی خود باز داشت. این عمل از طرف انگلیس البته با تکیه بر دیکتاتوری شدیداً قهرآمیز رضا شاهی که با

استبداد دوره فئودالی متفاوت بود و تا آن زمان در جامعه ما سابقه نداشت - چرا که این دیکتاتوری همانند دیکتاتوری جمهوری اسلامی در خصوصی ترین مسائل مردم نیز دخالت می کرد - صورت گرفت. آبا با اطلاعاتی که از دوره آخرین پادشاه قاجار (احمد شاه) داشت، با مقایسه آن دوره با دوره رضا شاه و به عنوان کسی که تأثیرات دیکتاتوری رضا خان قلدر را در زندگی خود به طور عینی دیده بود به من می گفت که مردم ایران تا زمان رضا شاه چنان دیکتاتوری خشن و نفس بر را در زندگی خود ندیده بودند. به این ترتیب با تسلط کامل امپریالیسم انگلیس در ایران در حالی که سیستم فئودالی تداوم یافت، سرمایه داری خود ایران (سرمایه داری ملی) که رشد و شکوفای خود را از قرون پیش به خصوص در آذربایجان آغاز کرده بود، بیش از پیش تحت فشار سرمایه های امپریالیستی قرار گرفت؛ و این در شرایطی بود که دیکتاتوری رضا شاه و سرکوب جنبش های ضد فئودالی - دموکراتیک و مبارزات ضد امپریالیستی مردم ایران به سرمایه های انگلیس امکان بسط و گسترش هرچه بیشتری را می داد. در این مقطع هر چند که اقتصاد ایران به درجه امروز به سیستم جهانی سرمایه داری وابسته نبود، ولی بحران در این سیستم از یک طرف و سیاست های غارتگرانه و ضد ملی رضا شاه از طرف دیگر دمار از روزگار کارگران و زحمتکشان در می آورد. برخورد رضا شاه و گردانندگان حکومتش نسبت به مردم آذربایجان هم بسیار وحشیانه تر و کینه توزانه تر از بقیه نقاط ایران بود. مرتجعین رضا شاهی از یک طرف به دلیل مبارزات قهرمانانه مردم این دیار در مبارزات دموکراتیک و ضد امپریالیستی دوره مشروطیت از آنها کینه به دل داشتند و از طرف دیگر، الزام این دیکتاتور برای "ملت" سازی مورد نیاز امپریالیسم انگلیس در ایران که باعث در هم کوبیدن و کوشش برای از میان بردن زبان های دیگر در ایران به جز زبان فارسی بود، در آذربایجان با شدت هر چه بیشتری صورت می گرفت.

سیاست امپریالیستی ملت سازی رضا شاه نه تنها منجر به کنار گذاشته شدن بسیاری از آثار مرفقی و انقلابی به زبان ترکی که خود حاصلی از دوره های تاریخی مردم ایران می باشند، از دسترس مردم شد بلکه تحقیر و توهین وقیحانه نسبت به مردم ترک زبان این دیار (مثلاً اصطلاح "ترک خر" در این دوره توسط شوونیست های زمان رضا شاه رواج یافت) را موجب گردید. این واقعیت که با غارت آشکار ثروتهای موجود در آذربایجان نیز همراه بود، شرایط بسیار دشواری را برای مردم آذربایجان و به خصوص برای خانواده های کارگر و زحمتکش همچون خانواده بهروز به وجود آورده بود. اما بهروز هنوز کودک بود که با شدت گیری جنگ جهانی و ورود ارتش شوروی تحت رهبری ستالین (ارتش سرخ) به ایران و برچیده شدن حکومت رضا شاه، مردم ایران و توده های ستمدیده در آذربایجان نفسی به راحتی کشیدند. در این دوره شرایط مبارزاتی نوینی در ایران به وجود آمد و به خصوص در آذربایجان با توجه به حضور ارتش سرخ شوروی، مبارزه توده ها رشد و گسترش یافت. بر چنین زمینه مبارزاتی بود که در سال ۱۳۲۴ تشکلی در آذربایجان به نام "فرقه دموکرات آذربایجان" شکل گرفت.

از آنجا که فراز و فرود این "فرقه" بر زندگی بهروز، بر روی درک و احساسات او نسبت به مسائل اجتماعی و حتی شکل گیری شخصیتش در همان دوره کودکی تأثیر قاطعی داشته است، در اینجا اندکی روی آن درنگ می کنم. موقعی که حکومت خود مختار در آذربایجان اعلام شد، بهروز شش ساله بود. محصلین در آن سالها قبل از شروع دبستان یک سال به کلاس می رفتند و این دوره پیش دبستانی به نام تهیه خوانده می شد. بهروز این شانس را داشت که در شش سالگی به کلاس تهیه رفت و یک سال به زبان مادری خود، ترکی درس خواند. مادرم همواره با افتخار از این که بهروز کلاس تهیه یا به واقع اول دبستان را به زبان مادری خود درس خوانده بود صحبت می کرد و از شور و شوق او برای درس خواندن می گفت. خانواده بهروز نیز همچون بسیاری از خانواده های کارگر و زحمتکش تبریز طرفدار فرقه دموکرات بودند. در نتیجه بهروز نیز در محیطی سیاسی قرار گرفته و طی یک سال همراه خانواده اش

یکی از شادترین دوران زندگی خود را از سر گذراند. با توجه به حضور ارتش سرخ در آذربایجان و کمک های بی دریغ شوروی به مردم آذربایجان، فرقه دموکرات در شرایطی قرار داشت که توانست با دست زدن به اصلاحاتی چند به خصوص در زمینه عمران و آبادانی و در حوزه فرهنگی شرایط بهتری برای مردم آذربایجان به وجود آورد. این فرقه، با کوشش در ارتقاء سطح آگاهی توده ها و به خصوص برگرداندن غرور ملی مردم آذربایجان به آنها - به مردمی که طی همه دوران دیکتاتوری امپریالیستی رضا شاه تحت شدیدترین توهین ها و تحقیر ها و ستم شدید ملی قرار داشتند - تأثیرات کاملاً مثبتی بر زندگی مردم به جا گذاشت. برای خانواده بهروز مشاهده اقدامات وسیع اصلاح گرایانه فرقه - از خیابان سازی و برق کشی و بازسازی کارخانه ها گرفته تا ایجاد فضای سبز در شهر و تا اقداماتی نظیر پایین آوردن قیمت ارزاق، رسیدگی به مسایل بهداشتی، ایجاد بیمارستان و دانشگاه و غیره و رایج کردن و رسمیت دادن به زبان ترکی در آذربایجان که در خدمت محترم شمردن شخصیت و تقویت غرور ملی مردم ترک زبان این دیار قرار داشت - کاملاً رضایت بخش بود.

این اقدامات که با ترسیم چشم اندازهای امیدبخشی هم از طرف رهبران فرقه همراه بود، در دل پدر و دیگر افراد خانواده امید به آینده بهتر را شکوفا می کرد. آبا از آن دوره تعریف می کرد که آسفالت خیابانها، و خیابان سازی آنقدر به سرعت صورت می گرفت که ما شب می خوابیدیم و صبح که بلند می شدیم می دیدیم که یک خیابان جدید ساخته شده است. خیابان اصلی شهر تبریز نیز که نام آن را خیابان ستارخان گذاشتند در این دوره ساخته شد. این خیابان بعد از حمله خونین حکومت مرکزی یعنی رژیم شاه به آذربایجان در سال ۱۳۲۵ به خیابان پهلوی تغییر نام داده شد. از دیگر اقدامات فرقه دموکرات تأسیس یک تأثیر در تبریز بود. به واقع اولین تأثیر در ایران توسط فرقه دموکرات در تبریز در محلی به نام بالا باغ ساخته شد. این تأثیر که هر هفته در آن نمایش های مترقی اجرا می شد کاملاً برای خانواده های طبقات پایین در دسترس بود و پدر و مادر بهروز نیز همراه فرزندان خود و از جمله بهروز به آنجا رفته و به تماشای نمایشات مترقی و آگاه گرانه می نشستند. معروف بود که صحن این تأثیر به گونه تخصصی خاص ساخته شده بود به طوری که گفته می شد نظیر آن فقط در مسکو وجود دارد. با حمله رژیم شاه به تبریز در ۲۱ آذر ۱۳۲۵ هر چند ساختمان تأثیر باقی ماند ولی دیگر درب آن تأثیر به روی مردم بسته شد و اساساً دیگر به عنوان تأثیر از آن استفاده نشد، امروز هم رژیم جمهوری اسلامی صحن تأثیر یاد شده را کاملاً خراب کرده و آن را به محلی برای خواندن نماز جمعه تبدیل کرده است.

وجود فضای سیاسی چپ در خانه ای که بهروز در آن رشد می کرد، مسلماً در رشد شخصیت او مؤثر بود. پدر بهروز دوستی به نام "قولی دای" داشت که با او بسیار صمیمی بود تا آنجا که بر طبق سنت آن زمان آنها با هم صیغه برادری خوانده بودند. این دو دوست با هم در جلسات متعدد آگاه گرایانه فرقه شرکت می کردند. پدر از این طریق و بحث و مباحثه با قولی دای بر آگاهی سیاسی و انقلابی خود می افزود. در این دوره اندیشه های کمونیستی کاملاً رواج داشت و از آنجا که همه گفتارها و نوشتجات به زبان خود مردم یعنی ترکی بود پدر و مادر بهروز نیز آن اندیشه ها را که مستقیماً با زندگی کارگری خودشان انطباق داشت جذب می کردند. آنها در ضمن از امکانات فرهنگی که فرقه دموکرات به وجود آورده بود استفاده می کردند و از طریق حضور در بعضی جلسات یا از طریق رادیو یا رفتن به تأثیر و سینما در جریان اندیشه های مارکسیستی از جمله اندیشه های مترقی به نفع آزادی زنان قرار می گرفتند. در این زمان پدر که هیچوقت امکان درس خواندن نداشت در کلاس اکابر که جهت سوادآموزی دایر شده بود شرکت می کرد. مدارس اکابر برای زنان هم دایر بود ولی آبا به دلیل کارهای خانه و بچه داری نتوانسته بود به آنجا برود. علاوه بر طرفداری خانواده از فرقه دموکرات یکی از برادران بهروز (پرویز داداش) مستقیماً به عنوان افسر فرقه نام نویسی

کرده و جزء فدای های فرقه بود. شکی نیست که وجود آگاهی سیاسی و انقلابی در خانواده و فضای مبارزاتی در کل جامعه برای بهروز آموزنده بوده و تأثیرات مثبتی روی او به جای می گذاشت.

این جو در خانواده حتی روی خود من که سالهای بعد از دوره فرقه دموکرات متولد شده بودم تأثیر خود را داشت. مثلاً من اولین بار اسم لنین را موقعی که نوجوان کم سن و سالی بودم از زبان آبا شنیدم. جای تردید نیست که آگاهی انقلابی آبا محصول همان دوره فرقه دموکرات بود. همانطور که پیش از این نیز نوشته ام (در کتاب راز مرگ صمد) در واقع آبا با همبستگی عمیقش با کارگران و زحمتکشان و انقلاب در راه رهای آنان و با روحیه عدالت خواهانه اش، اولین معلم سیاسی من بود. او برای آگاهی دادن به من از مسایل مختلف صحبت می کرد. هنوز گفته های او در حالی که روسیه و نام لنین را با لهجه تُرکی خودش ادا می کرد را در گوش خود دارم. می گفت: یک نفر در اورسیت (روسیه) بود که اسمش یلین (لنین) بود. "یلین" رهبر کارگران و زحمتکشان بود و کارهای بسیار خوبی برای مردمان زحمت کش و محروم انجام داد. او مردمانی مثل ما را خیلی دوست داشت. آبا همچنین در رابطه با ورود ارتش سرخ به آذربایجان در دوره ستالین می گفت: وقتی خبردار شدیم که روسها به تبریز می آیند با توجه به سابقه جنایاتی که قزاق های روسیه (ارتش دوره تزار) در تبریز مرتکب شده بودند دچار هراس و وحشت شدیم. می گفت که مردم خبر آمدن "اروسها" را با دل نگرانی به همدیگر می دادند. ولی وقتی این روسها آمدند، به عکس گذشته با مردم مهربان بودند. آنها به ما گفتند که سربازان و افسران ستالین هستند و می گفتند که ما مثل آن ارتش سابق نیستیم. آبا با تأیید می گفت که در واقع هم وقتی ما با آنها روبه رو می شدیم با ما با مهربانی رفتار می کردند. این گفته ها و نظایر آن که در خانواده مطرح می شدند، بیانگر آگاهی و فضای خانواده ای است که بهروز در آن پرورش می یافت. مسلماً بهروز خود از آن دوران، از محیط مدرسه و کل جامعه نیز تأثیرات بسزای گرفته بود. به یاد دارم که وقتی حدود سه یا چهار سال سن داشتم با همراهی خانواده های نزدیک برای گردش به محلی در خارج از شهر تبریز (لاله) رفته بودیم (این محل امروز به خود شهر وصل شده است). عصر موقع برگشت باران گرفت، باران بهاری تبریز که خوش آیند بود. بهروز مرا روی شانه اش نشاند و جلو تر از دیگران راه افتاد و در زیر درختی ایستاد تا دیگران به آنجا برسند. در این حین او ترانه یا سرود قشنگی را زمزمه می کرد که ریتم و آهنگ بسیار دلنشین آن هنوز در گوش من است. بی شک من آهنگی شبیه آن را قبلاً نشنیده بودم چون علی رغم کودکیم تشخیص می دادم که بهروز یک چیز به خصوصی را با خود زمزمه می کند. شاید به این دلیل بود که این خاطره و آن آهنگ همچنان در ذهن من باقی ماند. همیشه به خود گفته ام که آن سرود یا ترانه احتمالاً یکی از سرودهای دوره فرقه دموکرات بود. شاید سرود "آذربایجان" از صمد و ورغون بود که بهروز در کودکی خود یاد گرفته بود. به این خاطر این حدس را می زنم که آن آواز و آهنگ را وقتی که بزرگتر شدم - در شرایط سلطه اختناق دوره شاه - هیچوقت دیگر نشنیدم. این خاطره برای من همیشه با گل زنبقی که بهروز یک بار از کوه برای من (در دوره نوجوانیم) چیده بود، در می آمیزد. این گل کوهی چنان عطر مطبوع و دلنشینی داشت و طبیعت، آن را با چنان رنگ آمیزی های متنوع و بسیار شاد و زیبا تزین کرده بود که من در همان زمان با حسرت و افسوس به خودم گفتم که ای کاش بتوانم این را برای همیشه پیش خود داشته باشم. به واقع هم خشک شده این گل را حفظ کرده و مدتها آن را داشتم. در هر حال آن گل و خاطره لحظه ای که بهروز با لبخندی بر لب به من گفت: "ببین چه گلی از کوه برایت چیده ام!" همراه با آن سرود یا ترانه دلنشین، همیشه در خاطرم به جای مانده است. سرودی خوش آهنگ و گل زنبق کوهی زیبا و معطر! اینها هم به گونه ای دیگر یادآور بهروز برای من و زنده کننده شخصیت والای او هستند.

اما تأثیرات فرقه دموکرات بر روی خانواده بهروز - همچنان که روی دیگر هم طبقه ی های آنها - دوگانه بود. رهبران این فرقه که به جای کمک به دهقانان در مبارزه شان علیه فئودالها - به مثابه یکی از اصلی ترین استثمارگران آن دوره - صف طبقات را به نام "وحدت" مخدوش کرده، فئودال ها را در فرقه راه داده و دهقانان را از مبارزه علیه اربابان ده باز داشته بودند، آنها که تصور می کردند به جای مبارزه طبقاتی و با صرف تکیه بر مبارزه ملی، می توانند خودمختاری را در آذربایجان حفظ کنند، آنها که لزومی به وحدت مبارزاتی با دیگر خلقهای ایران که همگی در مقابل دشمن مشترکی قرار داشتند، یعنی در مقابل حکومت مرکزی شاه که منافع امپریالیسم انگلیس در ایران را نمایندگی کرده و دشمن همه خلقهای ایران بود، نمی دیدند و به مبارزه در این جهت دست نزدند، آنها که خلاف ادعا هایشان و پشتیبانی از انقلابیون مشروطه و قهرمانانی چون خیابانی، از جنس آنان نبوده و همچون آن انقلابیون اهل مبارزه و جنگ انقلابی نبودند، در اولین اخطار حکومت مرکزی مبنی بر اعلام حمله به آذربایجان از صحنه مبارزه فرار کرده و ضمن برجیدن "حکومت ملی" در آذربایجان، توده های مردم را در مقابل یورش ارتجاع وحشی تنها گذاشتند. در طی چند روز - قبل از این که پای ارتش شاهنشاهی به آذربایجان رسیده و به قتل عام مردم این دیار بپردازد - در فقدان هیچ گونه قدرت سیاسی بر سر جامعه، خود افراد چماقدار و چاقو کش متعلق به فئودال ها و سرمایه داران وابسته در آذربایجان به جان توده های مردم افتاده و ضمن غارت اموال آنها به چنان اعمال جنایتکارانه و به چنان خونریزی های دست زدند که تاریخ به یاد نداشت (این تجربه به نوبه خود خط بطلان بر تعالیم آنارشیستی می کشد که ضرورت دولت در یک جامعه طبقاتی را انکار می کنند؛ و در عین حال درستی تعالیم مارکسیستی و سخنان انگلس را ثابت و یادآوری می کند که مطرح کرده است که در یک جامعه طبقاتی بدون وجود و سیطره یک قدرت سیاسی (دولت)، طبقات به دلیل وجود تضادهای طبقاتی فیمابین خود، همدیگر را خواهند درید). با فرار رهبران فرقه دموکرات از صحنه مبارزه، مردم آذربایجان با فجایعی جانگداز مواجه شدند. در عین حال عمل نکردن به حرفهای زیبای که مردم از رهبران فرقه شنیده بودند، جوّ یأس و ناامیدی و عدم اعتماد به روشنفکران را باعث شده و تأثیرات بسیار مخرب و ویرانگر خود را سالیان سال هم روی مردم آذربایجان و هم روی مردم سراسر ایران به جای گذاشت. در این مسیر خانواده بهروز نیز در کنار دیگر خانواده های تحت ستم آذربایجان، ضمن تجربه یک سال فضای آزاد در جامعه - که همانطور که گفته شد - باعث رشد آگاهی های سیاسی و طبقاتی در خانواده گشته بود، با حملات انتقام جویانه وابستگان به فئودال ها و دیگر استثمارگران و ارتش شاه مواجه شدند. آن حملات به قدری بیرحمانه و وحشتناک و غیر قابل تصور بودند که کینه و خشم عمیق و سترگی را در دل نیروهای آزادیخواه جامعه پروراند که سالهای سال همچنان شعله ور باقی ماند. در ۲۱ آذر [قوس] ۱۳۲۵ بهروز نیز در سن ۷ سالگی در جریان صحنه های دلخراشی از آن حملات به خصوص در مدرسه خود بوده است، از بازداشت توأم با ضرب و شتم وحشیانه دانش آموزان گرفته تا سوزاندن کتابهای درسی شان. نقل خاطره ای از جریان کتاب سوزان در مدرسه ای که صمد در آن درس می خواند گوشه ای از چگونگی حاکم شدن ارتجاع بر اوضاع را آشکار می کند. در این مورد در کتاب "برادرم صمد بهرنگی، روایت زندگی و مرگ او" از اسد بهرنگی چنین نوشته شده است: "یک هفته از ۲۱ آذر می گذشت. رفتم مدرسه دیدم نام مدرسه را که "۲۱ آذر مدرسه سی" بود دوباره ۱۵ بهمن کرده اند. مدیر جدیدی آمده بود، بچه ها می گفتند که آقای رفعتی را گرفته اند. مدیر مدرسه در جلو صف به فارسی گفت: "بچه ها پیشه وری فرار کرد، متجاسرین شکست خوردند و غائله تمام شد. پیشه وری رفت و زبانش را هم با خود برد! اکنون با هم می رویم تا مانده آثارش را نابود کنیم." به صف شدیم و از کوچه تنگ که به کوچه میرزا حسین واعظ مشهور بود گذشتیم. تو میدان گذر لیل آوا، آتش شعله می کشید، بچه های دیگر مدارس هم آمده بودند، یک یک کتابها را انداختیم تو

آتش. مدیر جدیدمان به هر بچه ای که کتابش را تو شعله می انداخت، یک شیرینی می داد. مدیران مدرسه ها مواظب بودند که کسی کتابش را پنهان نکند و حتماً آن را ببندازد تو آتش" (صفحه ۶۱).

در این دوره هول و هراس و وحشت، خانه بهروز و خانواده اش، مأمونی برای مبارزینی از فرقه بود که از یورش ارتجاع جان سالم به در برده بودند. در چنین اوضاعی بود که بهروز لزوم راز داری در مقابل دشمن را آموخت. او می دانست که در مورد این مبارزین گریخته از دشمن که به خانه آنها پناه آورده بودند، نباید با کسی کمترین سخنی بگوید. می توان گفت که بهروز با ضرورت مخفی کاری مبارزاتی از همین سن آشنا شد.

هنوز تا ۲۸ مرداد [اسد] سال ۳۲، فرصت ها و جو مبارزاتی در جامعه وجود داشت که بهروز کودکی و آغاز نوجوانیش را در آن فضا می گذرانید و به خصوص با توجه به جو انقلابی موجود چه در خانواده و چه در شهر، از تعالیم انقلابی آن دوره بهره می گرفت. در همین رابطه یکی از آشنایان که در آن زمان هم محله ای خانواده بهروز بود و به عنوان یک جوان مبارز در رابطه با حزب توده فعالیت می نمود، این خاطره را بازگویی می کرد که من به عنوان یک جوان، معمولاً نوجوانان محله را دور خود جمع می کردم و از اوضاع مملکت و مسایل سیاسی مختلف برای آنها حرف می زدم. بهروز هم علی رغم سن کمش در این جمع شرکت داشت. در هنگام صحبت یک دفعه چشم به بهروز می افتاد و می دیدم که او طوری چشمانش را به دهان من دوخته که انگار می خواهد همه سخنان مرا در هوا بقاءد و چیزی را نشنیده نگذارد.

در جریان مبارزه دکتر مصدق علیه امپریالیستها برای ملی کردن نفت، بهروز بر آگاهی و تجارب انقلابیش می افزود. وقایع مبارزاتی این دوره، از میتنگ های پرشوری که مردم تبریز وسیعاً در آن شرکت می کردند تا جنب و جوش های مبارزاتی و صحبت ها و بحث های سیاسی در مدارس تا وقایع مهمی چون پایین کشیدن مجسمه های شاه و پدرش رضا شاه، در جریان مبارزات توده ی قبل از ۲۸ مرداد، همگی تجارب مبارزاتی بودند که بهروز عملاً در جریان آنها قرار داشت. در ۲۸ مرداد سال ۱۳۳۲، شاه که با اوج گیری مبارزات توده ها مجبور به فرار از کشور شده بود، با کمک امپریالیستهای انگلیس و امریکا، طی یک کودتا به سلطنت باز گشت و این بار حکومت ضعیف وی، در سایه شکست مبارزات توده ها تحت رهبری های بی کفایت غیر کمونیستی، قدرت بیشتری گرفت و شرایط دیکتاتوری در سراسر ایران بر قرار گشت. بهروز، به هنگام کودتای ۲۸ مرداد، ۱۴ ساله بود. او حوادث آن روزها را نیز به عینه دیده و در همین رابطه توانست آگاهی های خود را نیز صیقل دهد. شکست مبارزات توده ها در اثر رهبری های بورژوای (با رهبری مصدق) و خرده بورژوای (عمدتاً حزب توده) و سیطره فضای سرکوب و اختناق که به خصوص در آذربایجان با تشدید ستم و سرکوب ملی نیز همراه بود، شرایط بسیار دشوار و طاقت فرسای برای توده های مردم و نوجوانان آگاهی چون بهروز به وجود آورد. این شرایط با توجه به آگاهی طبقاتی و سیاسی نسبی بهروز در آن زمان، نهال پر ثمر خشم و کینه به دشمن طبقاتی را در دل او بارور ساخت.

همانطور که گفته شد در هنگام تولد بهروز شغل پدر چاه کنی بود. در آغاز کار چاه کنی، پدر گاه سه پسر بزرگتر از بهروز را هم با این فکر که بچه ها ورزیده و با تجربه شوند با خود سر کار می برد ولی در مورد بهروز چنین نشد. آبا می گفت هیچوقت نگذاشتم پدرتان بهروز را هم مثل سه برادر دیگر با خود به چاه ببرد. در اینجا لازم است به مطلبی اشاره کنم که در نبرد خلق شماره ۶ (ارگان سازمان چریکهای فدای خلق ایران) به عنوان زندگی نامه رفیق بهروز دهقانی درج شده است که البته نویسنده اش خلاف تصور رایج، من نیستم. در آنجا به اشتباه نوشته شده که گویا بهروز هم در کودکی به همراه پدر به کار چاه کنی می رفته است که این طور نیست. بهروز در کودکی در تعطیلات تابستان، همچون اغلب بچه های خانواده های کارگر و زحمتکش بساط کوچکی در سر کوچه بر پا کرده و شیرینی

(نوعی شکلات به نامهای سوت شیرینسی یا شیرنی بالیغی)، هندوانه دیم (که در تبریز مشهور بود) و یا چای خشک می فروخت. با یادآوری این موضوع جای دارد خاطره ای از کودکی او که تا حدی بیانگر تفریح و خوشی بچه های هم طبقه ی او بود هم نقل شود.

این خاطره مربوط به ماه رمضان است که مسجد محل (حتم بیگ مجیدی) به مدت یک ماه برنامه مذهبی مخصوص رمضان داشت و دو سه ملا در آن مسجد روضه می خواندند. جمع حضار را زنان محل تشکیل می دادند و بهروز و بچه های دیگر هم در کنار این مسجد، بساط شیرینی فروشی خود را پهن می کردند. در اینجا زنی به نام رُخساره که اداره مسجد را به عهده داشت همیشه بساط این بچه ها را به هم می زد و می گفت که کنار مسجد نباید شیرینی بفروشید. این موضوع باعث درگیری بهروز و دوستانش با این زن بود. رخساره به بچه ها زور می گفت و آنها قدرت مقابله با او را نداشتند. اما بچه ها بالاخره خود را به سلاخی مجهز کردند. بهروز با همراهی بچه های دیگر شعری علیه رخساره ساخت و هر وقت این زن بساط شیرینی فروشی آنها را به هم می زد، آن شعر را با آهنگی به طور دسته جمعی می خواندند: "کچل رخسار این گوموش دی باشی/ هر دم چاگیریر میرزا داداشی/ دئیر گل منیم باشیمی قاشی. . .". (سر کچل رخساره به نقره می ماند، هر دم داداش میرزا را صدا می زند که سر کچل اش را بخاراند). در این هنگام رخساره عصبانی شده و در حالی که به بچه ها فحش می داد و آنها را نفرین می کرد به روی آنها خیز بر می داشت که کتکشان بزند. بچه ها فرار می کردند و او آنها را دنبال می کرد. این خاطره مربوط به دوره کودکی بهروز همواره مایه شوخی و خنده در خانه بود.

برپای بساط های کوچک شیرینی فروشی و غیره که حداکثر پول توجیبی ناچیز بچه ها را تأمین می کرد به واقع بیشتر یک کار تفریحی بود تا کار برای کسب درآمد جدی. اما بیشک انجام چنین کارهای از طرف بهروز از همان کودکی باعث شده بود که او با درک شرایط اقتصادی خانواده، نسبت به خرج و صرف هزینه، برخورد کاملاً مسؤولانه ای داشته باشد. مثلاً برخورد او در دوره دبیرستان که سعی می کرد کار تحصیلش را با کمترین هزینه پیش ببرد، قابل ذکر است. آن موقع کتاب فروشی ها، کتابهای درسی استفاده شده سال گذشته را هم می فروختند. در آغاز سال تحصیلی بازار شیشه گرخانه تبریز و خیابان تربیت، مملو از دانش آموزانی می شد که می خواستند کتابهای درسی مورد نیاز شان را تهیه کنند. بهروز از اول شروع مدارس کتابهایش را جلد می گرفت و آنها را طوری در طی یک سال استفاده می کرد که تا آخر سال تحصیلی انگار لای کتابها را هم باز نکرده است و تمیز و تازه نگه می داشت. (من خود به یاد دارم که او در مورد کتابهای غیر درسی هم که از کودکی به من می داد تا مطالعه کنم، همین روش را داشت. او طرز ورق زدن کتاب به گونه ای که آسیبی به خود کتاب نزند و کلاً تمیز و خوب نگاه داشتن کتاب را به من هم می آموخت). بهروز در شروع سال جدید مدارس کتابهایش را بر می داشت و به بازار می برد و می فروخت و کتابهای مورد نیازش برای سال جدید را می خرید، البته استفاده شده اش را که در این صورت پول کمی از بابتنش پرداخت می کرد. با توجه به چنین برخوردهای مسؤولانه و هوش بالا و برخوردهای سنجیده اش بود که اهالی خانه وی را بسیار دوست می داشتند و به واقع او محبوب خانواده بود و همه احترام خاصی برایش قابل بودند. بهروز در دبیرستان نیز محبوب بود. دبستان سهند و دبیرستان امیرخیزی در تبریز، مدرسی بودند که بهروز در آنها درس خواند. او که از هوشی سرشار برخوردار بود، در همه دوره های دبستان و دبیرستان معمولاً رتبه شاگرد اول کلاس را کسب می کرد. بهروز یک سال که شاگرد دوم شده بود به یکی از زن داداش ها گفته بود که خدوم مخصوصاً کاری کردم که شاگرد اول نشوم و زن داداش این طور تفسیر می کرد که بهروز می خواست ببیند که آیا او را صرفاً به خاطر

شاگرد اولی اش دوست دارند؟! ولی گویا موضوع به حسادت برخی از آشنایان بر می گشت که گفته بودند چون مدیر مدرسه فامیل بهروز است به او نمره خوب می دهند.

از شوخ طبعی بهروز در نوجوانیش نیز تعریف های در خانه می شد. مثلاً در آن زمان در شروع سال تحصیلی، دانش آموزان از کتابفروشی ها سوال می کردند که مثلاً برای کلاس دوم دبیرستان کتاب فزیک یا فارسی و غیره دارید؟ کتابفروش ها دائماً با چنین سوالاتی از طرف دانش آموزان روبه رو بودند. بهروز بعد از این که کتاب های سال قبلش را می فروخت و کتاب های لازم برای سال بعدش را می خرید، شوخی اش گل می کرد و سر به سر دانش آموزان و کتابفروش ها می گذاشت. مثلاً به کتابفروشی ها مراجعه می کرد و با قیافه جدی می پرسید آقا برای کلاس دوم مداد پاکن دارید، یا برای کلاس سوم مداد دارید؟ کتابفروش اول متوجه نمی شد و لحظه ای گیج و مات می ماند و بعد می گفت پسر مداد و مداد پاک کن که دیگر سال اول و دوم نداره! در این موقع بهروز می زد زیر خنده و کتابفروش هم با او می خندید. او از این نوع شوخی ها زیاد می کرد و همیشه فضا را شاد نگه می داشت.

به گفته افراد خانواده، بهروز از همان سنین نوجوانی چنان شخصیتی از خود نشان می داد که احترام دیگران را به خود جلب می کرد. داستان "نانجیب همسایه" هم که در کتاب "راز مرگ صمد" در مورد آن نوشته ام، اتفاقاً در سنین نوجوانی او پیش آمده بود. این موضوع را عیناً از آن کتاب (چاپ دوم صفحه ۵۸) در اینجا نقل می کنم:

"بهروز داداش با این که تازه پا به جوانی گذاشته بود با رفتار و کردار سنجیده خود نشان داده بود که از داداش های دیگر کاملاً متمایز است. همانطور که برای پدر و مادر از همه پسرهای دیگرش متمایز بود. محبوبیت چشمگیر بهروز در بین افراد خانواده حتی پیش از آن بود که او به دلیل از کار افتادگی پدر و مواجه شدن خانواده با فقر و فاقه بسیار، در حالی که هنوز ۱۸ سال بیشتر نداشت به نان آور اصلی خانه تبدیل شود. برای تأکید به درجه محبوبیت بهروز در بین افراد خانواده شاید نقل این خاطره بی مناسبت نباشد: در همسایگی دیوار به دیوار ما خانواده فقیری زندگی می کرد. مادر زحمتکشی با ۴-۵ تن از فرزندان که زندگیشان را از راه دوک ریزی می گذراندند. بچه های خانه ما آن خانواده و مشخصاً زن همسایه را "نانجیب همسایه" می خواندند. (البته باید توجه داشت که واژه "نانجیب" در ترکی به مفهوم آدم بد اخلاق و تندخو می باشد) علت این امر آن بود که روزی آن زن به ناحق به بهروز دشنام داده بود که گویا به خانه شان سنگ پرتاب کرده است. در آن زمان احتمالاً بهروز ۱۴-۱۵ ساله بوده است و از آنجا که به تأیید همه حتی در چنین سنی او نوجوانی بسیار معقول و فکوری بود و مزاحمت هائی از آن نوع هرگز به او نمی چسبید، اهالی خانه، خود به خود در دفاع از بهروز، زن همسایه را "نانجیب همسایه" خوانده بودند. تا جایی که من به یاد دارم مادرم همواره گوشزد می کرد که این لفظ را به کار نبرید و تأکید می کرد که او زن زحمتکشی است و باید با احترام با او برخورد کنیم. با این حال در بین ما نام "نانجیب همسایه" روی آن خانواده باقی ماند."

هنگامی که بهروز هنوز نوجوان بود پدر از کار چاه کنی به کار میرابی روی آورد. میرابی در شرایطی که در شهر لوله کشی برای آب وجود نداشت شغلی برای رساندن آب به خانه های مردم در مناطق مختلف بود. در زیر زمین، جوی هائی که انشعاب هائی از آن در نزدیکی خانه های مردم وجود داشت، کشیده شده بود. میراب آب را از منبعی اجاره می کرد و آن را به خانه های مردم می رساند. به این صورت که مردم بر حسب بزرگی و کوچکی آب انباری که در خانه برای ذخیره آب داشتند با مقیاس ساعت، از میراب آب می خریدند. از آنجا که آب در زیر زمین همیشه جاری بود و به نوبت باید به خانه ها، آب می رسید کار میرابی شبانه روزی بود و در یک محله چند میراب وجود داشت که کار آبرسانی به خانه ها را بین خود تقسیم می کردند. به خاطر چنین شرایطی بود که پدر مجبور بود خیلی از شبها در کوچه در کنار جوی آب بخواهد. در این شغل او به عنوان دستیار میراب کار می کرد و پول ناچیزی دریافت

می کرد. پس از مدتی وی تصمیم می گیرد که خود به عنوان یک میراب کار کند تا بلکه بر در آمدش اضافه شود. برای این منظور لازم بود که او پولی تهیه کرده و آب قسمتی از محله را اجاره کند. ولی در واقع پولی در بساط نبود. در این وضع، پدر دست به کاری می زند که زندگی بعدی او و زن و فرزندانش با آن رقم می خورد. برای تهیه پول، او به رباخواری مراجعه می کند و در ازای گرو گذاشتن فرش و برخی وسایل قابل فروش خانه در نزد ربا خوار، پول لازم را از او می گیرد. پدر در ازای این پول باید به رباخوار بهره هم می پرداخت و تنها پس از پرداخت اصل پول همراه با بهره می توانست وسایل گرو گذاشته شده را پس بگیرد. پدر که همیشه برای تأمین معاش خانواده جان کنده بود، در این شغل هم همچون همیشه با جدیت مشغول کار شده و سخت کار می کند. اما پولی که می بایست را نمی تواند به دست آورد. چون خانواده هائی که آب می خریدند همیشه پول نقد نمی دادند و آب را نسیه می بردند. در نتیجه پدر نمی توانست علاوه بر تأمین حداقل معاش برای خانواده اش پولی هم برای باز پرداخت قرضش کنار بگذارد. بهروز که همواره در کارهای مختلف خانه از پارو کردن برف گرفته تا نو کردن کاهگل پشت بام یاور پدر بود و به عبارتی همیشه در تمام کارهای پدر عصای دست او شمرده می شد، حال در شغل جدید پدر هم او را یاری می داد. در این مقطع، بهروز به واقع پسر بزرگ خانواده بود چون سه برادر بزرگتر از او ازدواج کرده و برای خود خانواده تشکیل داده و به قول معروف حسابشان از خانواده پدر و مادر جدا شده بود. به واقع حال، خانواده از پدر و مادر و دو دختر و دو پسر تشکیل می شد (من و روح انگیز و محمد و بهروز). در دوره مورد بحث یکی از کارهای بهروز نوشتن حساب های پدر یعنی نسیه های بود که به مردم داده می شد، به واقع پدر با خوش قلبی و درک شرایط افراد تهی دست با دست و دل بازی، زیاد به طور نسیه آب می داد. اما، نسیه برها معمولاً بدهکاری خود را نمی پرداختند و یا به سختی می پرداختند. در نتیجه پدر به اجبار بهروز را به درب خانه های که به طور نسیه آب برده بودند می فرستاد تا بدهی شان را به آنها یادآوری کرده و در صورت امکان پولی که از آنها طلب داشت را بگیرد. بهروز این کار را می کرد ولی تنها تعداد بسیار معدودی از نسیه برها بدهی خود را می دادند. به این ترتیب در شغل میرابی نه تنها پول کافی برای گذران زندگی نصیب پدر نشد، بلکه به دلیل عدم توانائی در پرداخت بهره به رباخوار بر میزان قرضهای او نیز افزوده می شد.

مدتی بدین منوال گذشت. اما، پدر در کار سخت میرابی در شرایطی که همانطور که گفته شد شب ها هم مجبور بود در کوچه در کنار آب نیمه خواب بماند، در شرایطی که دهه پنجم عمر خود را می گذراند به تدریج از پای می افتاد؛ و بالاخره پدر مریض شد و پا درد شدیدی به سراغش آمد. همچون همه خانواده های کارگری، برای او نیز دوا و دکتري در میان نبود و کار به جائی کشید که او دیگر قادر به کار نشد. خانواده های کارگر و زحمتکش حتی نمی دانستند که به چه دردی مبتلا شده اند، نام بیماری چیزی بود که دکترها از آن سر در می آوردند. در هر حال در خانواده گفته می شد که پدر به خاطر سر و کار داشتن مدام با آب و رطوبت، مبتلا به رماتیسم شده است. مریضی پدر آنقدر شدت گرفت که انگشت پای راستش چرک کرد. به ناچار او در یک بیمارستان دولتی بستری شد و پس از آن که ناخن انگشتش را کشیدند به منزل برگشت. به این ترتیب پدر به عنوان نان آور اصلی، خانه نشین شد و بدبختی بی هیچ دعوتی با شتاب وارد خانه ما شد و به زودی همه فضا و زوایای خانه را اشغال کرد. حالا دیگر نه فقط چندرغاز درآمد خانواده قطع شده بود بلکه دیگر هر گونه امید برای پرداخت قرضی که از رباخوار گرفته شده بود و باز گرداندن فرش و دیگر وسایل خانه از بین رفته بود. شنیده می شد که نادان ها و ابلهان پدر را سرزنش می کردند که گویا با ندانم کاری های خودش و رفتن به شغل میرابی کلی بدبختی برای خانواده به بار آورده. می گفتند آخر وقتی پولی نداشت نمی بایست آب اجاره کند و این از روی بی فکری اش بوده که وسایل خانه را گرو گذاشته در حالی که تضمین چندانی هم برای در

آوردنشان از گرو نبوده، چرا آب را نسیه می داده و حساب و کتاب کار دستش نبود و... از این گونه برخوردها کماکان امروز هم نسبت به کارگران و زحمتکشان صورت می گیرد. این قبیل افراد بدون آن که مکانیسم های سیستم طبقاتی ستمگر و استثمارگر را بشناسند، همواره بدبختی که این سیستم برای چنان خانواده هایی به وجود می آورد را به پای خود کارگران و زحمتکشان می نویسند. آنها بدون درک این واقعیت که سیستم طبقاتی در ازای کار پر مشقتی که کارگران و زحمتکشان انجام می دهند، به جای برآورده کردن معاش کافی و کمترین وسایل آسایش و راحتی برای آنها زندگی شان را در مسیر نابودی قرار می دهد، نا بخردانه و با کوته نظری، خود خانواده های کارگر و زحمتکش را مسبب وضع فلاکت بار خویش دانسته و آنها را به عنوان آدم های کم عقل و نادان، تحقیر می کنند. در ارتباط با پدر نیز از نظر چنان افرادی انگار که این حق ربا خوار بود که از قبل رنج دیگران صندوق پولش را پرتتر کند و در نتیجه نه او بلکه قرض گیرنده باید ملامت می شد.

شکسپیر در نمایشنامه تاجر ونیزی، خصلت های مخصوص ربا خواران (امروز صاحبان بانکها) که در آن زمان بیشتر یهودی بودند را در شخصیت ربا خواری به نام شایلاک به تصویر می کشد و با نشان دادن این که نوع کسب در آمدشان، آنان را آدمک های بی احساس نسبت به درد و رنج انسانهای دیگر، بی رحم و بی وجدان، کسانی که جز جمع آوری پول هر چه بیشتر به هیچ چیز دیگری نمی اندیشند و گوشت از تن افراد مقروض می کنند توصیف می کند. همیشه فکر کرده ام و از خود پرسیده ام که وقتی بهروز این نمایشنامه شکسپیر را می خوانده به یاد چه صحنه هایی از دوره زندگی خود در زمانی که خانواده اسیر دست یک رباخوار شده بود افتاده است. آخر رباخواری که پدر با گرو گذاشتن فرش و دیگر وسایل خانه، از او قرض گرفته بود نیز شایلاک وار جز به کندن گوشت از قلب پدر و در نتیجه به روز سیاه نشان دادن خانواده او که قلبش محسوب می شدند، به هیچ چیز دیگر رضایت نمی داد. پدر، پس از آن که به طور قطع دانست که قادر به پرداخت بهره به رباخوار نیست او را در جریان گذاشته و سعی کرده بود وی را راضی کند که دیگر بهره ای از او نگیرد ولی رباخوار علاوه بر اخذ همه پولی که دریافت کرده بود، موقعی هم که پدر قادر به پرداخت قرضش نشد، همه آنچه را در نزد او به گرو گذاشته شده بود بالا کشید و به این ترتیب صندوق پولش را پرتتر نمود. او ثروتمند تر شد و پدر و اهالی خانه دچار فقر و فلاکت گشتند.

در مقطع مورد بحث، بهروز در کلاس نهم دبیرستان درس می خواند. با بدبختی روی آور شده به خانواده، او خود را موظف می دید که کاری برای خود دست و پا کرده و پولی به خانه بیاورد. بنابراین بهروز با تلاشی بسیار توانست در یک داروخانه (ایران داوا خاناسی) کاری گیر بیاورد و با استعدادی که در فراگیری داشت و از جمله در فراگیری زبان انگلیسی، خیلی زود نسخه پیچ آن داروخانه شد. بهروز هر عصر، بعد از تعطیل شدن مدرسه به داروخانه می رفت و تا ساعت ۱۱ شب در آنجا کار می کرد. در آن زمان مدارس دو سره باز بود. بدین معنی که کلاس ها از ساعت ۸ صبح شروع می شد و تا ساعت ۱۲ ادامه می یافت. دانش آموزان در ساعت ۱۲ به خانه بر می گشتند و پس از خوردن نهار و استراحت کردن ساعت ۲ دوباره به مدرسه می رفتند و تا ساعت چهار مشغول درس خواندن می شدند. بهروز تکالیف مدرسه اش را در فاصله دو ساعت نهار و استراحت انجام می داد. برادرم محمد به یاد می آورد که بهروز در سر سفره نهار در حالی که با یک دست غذايش را می خورد کتابش را هم در دست دیگرش می گرفت و همراه با خوردن غذا آن را می خواند. بعد از ساعت چهار به داروخانه می رفت و شب که به خانه بر می گشت بقیه درسهایش را می خواند و البته از خواندن کتابهای غیر درسی نظیر رمان یا کتابهای علمی هم که به آنها علاقه مند بود غافل نبود.

پدر همچنان مریض بود و هنوز مدت کوتاهی از برگشتش از بیمارستان نمی گذشت که درد شدید پا و چرک و درد انگشت کوچکش دوباره او را به بیمارستان کشاند. این بار انگشت کوچک پایش را بریدند و او دوباره به خانه برگشت. هر چند در خانه راجع به بیماری پدر اعتقاد بر این بود که چون او شبانه روز به مدت طولانی در کنار آب خوابیده مبتلا به رماتیسم شده است، اکنون اهالی خانه، لغتی را که در بیمارستان در رابطه با بیماری او شنیده بودند را تکرار می کردند: قانقاریا (gangrene). از قول دکترها می گفتند که پای پدر قانقاریا گرفته است. در طی این دوره خانواده با شرایط مالی وخیمی روبرو بود. شعر "عمه" معجز شبستری، شاعر صمیمی و مترقی آذربایجان و ایران، یاد آور وضع آبی ما - یا بهتر است گفته شود مادر بهروز - در این دوره است. در این دوره، آبا مرتب وسیله ای از قابلمه گرفته تا سینی و غیره را زیر چادرش می گرفت و به بازار می برد تا با فروش آنها پولی به دست آورده و غذا به قول خود برای بچه هایش تهیه بکند. من که در این مقطع ۵-۶ ساله بودم همه این صحنه ها را به یاد دارم. بعد هم شاهد بودم که وسایلی را برای گرو گذاشتن می برد. مرتب هر روز وسیله ای از خانه کم می شد. در کوچه سمت راست میدانچه ای که با خانه ما فاصله ای نداشت در ته کوچه زن پیری که به او "امیر خانم" می گفتند زندگی می کرد و کارش رباخواری بود. آبا برخی از وسایل خانه مان را نزد این زن می برد و در نزد او گرو می گذاشت و با پولی که در ازای وسایل به گرو گذاشته شده از "امیر خانم" دریافت می کرد غذای تهیه می کرد تا ما از گرسنگی هلاک نشویم. لحاف و تشک، گلیم، باقیمانده ظروف آشپزخانه و خلاصه هر چه در خانه بود به تدریج به خانه امیر خانم برده می شدند. من که همیشه با پای برهنه و پیراهنی که همواره درزش از جای شکافته شده بود در کنار همسن های خود در کوچه مشغول بازی بودم در این مقطع آبا را می دیدم که وسیله ای را زیر چادرش گرفته و به طرف میدانچه می رود. یک بار دیدم که با هن و هن لحاف کرسی را با خود حمل می کند. لحاف کرسی در آذربایجان به دلیل سردی هوا و فقدان وسایل گرم کننده دیگر، برای خانواده های زحمتکش از اهمیت حیاتی برخوردار بود چون بدون آن نمی شد زمستان را سر کرد. ولی اجبار برای تأمین معاش خانواده، آبا را به گرو گذاشتن لحاف کرسی هم وا داشته بود. در واقع لحاف کرسی آخرین وسیله در خانه بود که ارزش فروش یا گرو گذاشتن را داشت. "امیر خانم" که در چشم ما بچه ها زن جادوگر خبیثی را می ماند همه اسباب و وسایل خانه ما را بلعیده بود. دیگر هیچ چیز قابل فروش یا گرو گذاشتن در خانه نمانده بود و حالا خانه به مفهوم دقیق و واقعی کلمه لخت و عور بود. در فقدان هیچ زیر اندازی در خانه، آبا تکه پارچه های را به هم دوخته و در اتاق پهن کرد. اما این پارچه های بهم دوخته به هیچ وجه حتی جای یک گلیم کهنه زوار در رفته را هم پر نمی کرد. چون وقتی رویشان راه می رفتی زیر پا جمع می شدند و بیشتر مایه عذاب بود تا راحتی. در خانه یک تشک هم بود که در گوشه ای از اتاق گذاشته شده و پدر بیمار روی آن دراز کشیده بود. حقیقتاً وضع رقت انگیزی به وجود آمده بود. اهالی خانه که بهروز یکی از آنها بود معمولاً دور تشک پدر جمع می شدند. صحنه ای از این دوران که من کم و بیش به یاد دارم و بعدها هم در مورد آن در خانه صحبت می شد را در اینجا مطرح می کنم که شاید تصویر عینی تری از اوضاعی که وجود داشت به دست داده شود. دکتر بیمارستان در ارتباط با بیماری پدر چند عدد آمپول داده بود که باید یک آمپول زن آنها را به پدر تزریق می کرد. ولی تزریق این آمپول ها کار ساده ای نبود و کسی باید این آمپول ها را می زد که تخصصش را داشت. از آنجا که پدر قادر به حرکت نبود و خودش نمی توانست به تزریقاتی برود، لازم بود آمپول زن به خانه می آمد. در این رابطه آبا از ناراحتی به خود می پیچید چون پولی در بساط نبود که دستمزد آمپول زن یا تزریقاتچی (لفظی که آن موقع به کار می رفت) با این که پول ناچیزی هم بود را بدهد. بالاخره او مبلغی تهیه کرد و تزریقاتچی به خانه آمد. وقتی او که مرد نسبتاً جوانی بود وارد خانه شد از وضعی که در خانه دید چنان جا خورد که همین تعجب و جا خوردنش در ذهن اهالی خانه حک شد

و همواره به جا ماند. شکی نیست که او وقتی به این خانه آمده بود، انتظار نداشت وارد اتاقی شود که حتی گلیم ساده ای هم آن را نمی پوشاند و پدری را ببیند که در حالت نزار روی تشکی که روی زمین خالی پهن شده خوابیده و فرزندانش با تشویش و نگرانی روی تکه پارچه های دور او حلقه زده اند. مسلماً چه با صحبت های که صورت گرفته بود و چه از طرز برخورد آبا و بهروز، آمپول زن متوجه شده بود که با انسانهای با فرهنگی سرو کار دارد و برخوردش کاملاً محترمانه بود. من به یاد دارم که او موقع رفتن با وضعی که دیده بود نمی خواست دستمزدش را بگیرد و اصرار فراوان می کرد که پولی به او داده نشود ولی آبا با اصرار پولی که از قبل تهیه کرده بود را به او داد.

در این دوره بود که حوله های نیمه تمام کارخانه برق لامع (یکی از مراکز تولیدی سرمایه داران آن دوره که امروز هم به عنوان یکی از کارخانه های ایران مطرح است) که احتیاج به گره زدن سرشان بود به خانه محقر ما سرازیر شدند. آبا آن حوله ها را از کارخانه حوله بافی برق لامع می گرفت و در خانه با کمک روح انگیز سر آنها را گره می زد و پس از تحویل آنها به کارخانه مبلغی دریافت می کرد. مبلغ دریافتی ناچیز بود و می بایست دست به انجام کار دیگری هم زده می شد. به همین خاطر دوک ریسی هم به کار گره زدن سر حوله اضافه شد. از آنجا که آبا برای اداره خانه مسئولیت های دیگری هم به عهده داشت دوک ریسی بیشتر به گردن روح انگیز افتاد و او که به ناچار ترک تحصیل کرده بود این کار را انجام می داد. اما، علی رغم همه این تلاش ها و علی رغم پولی که بهروز از کار در داروخانه به خانه می آورد باز افراد خانواده در تأمین معاش خود در مضیقه بودند و "شوربا" همچنان غذای اصلی ما را تشکیل می داد. شوربا که در میان مردم فارس "اشکنه" نامیده می شود غذای فقیرانه ای است که با پیاز داغ به اضافه آب، گاه در صورت امکان گوجه فرنگی یا سیب زمینی یا رشته درست می شود. آبا گاهی نیز یک یا دو عدد تخم مرغ به آن اضافه می کرد. این غذا مدتهای مدید (حتی بعدها که وضع مالی بهتر شده بود) همچنان یکی از غذاهای خانواده ما را تشکیل می داد. راستی، در یک دوره هم، اتاق کوچکی که در گوشه حیاط بود به یک دانشجو اجاره داده شده بود که به یاد دارم که آبا با این فکر که وی از پدر و مادرش دور است با مهربانی تمام نسبت به آن دانشجو، همیشه سعی می کرد ظرفهای او را بشوید و گاه اتاقش را تمیز می کرد. بیان یک خاطره نیز از تلاش های آبا برای تهیه لباس برای کودکانش به خصوص برای مصون ماندن از سرمای وحشتناک تبریز در زمستان، که خنده دار نیز می باشد، بی مناسبت نیست. بر اساس گفته محمد (برادرم) پدر زمانی یک پالتوی سربازی از دست دوم فروشی خریده بود که آبا آن پالتو را در خانه با جوش آوردن آب و اضافه کردن رنگی به آن به یک پالتوی آبی رنگ تغییر داده بود. پس از آن که این پالتو در تن پدر حسابی ژنده و مندرس شده و دیگر برای پدر قابل استفاده نبود یک روز آبا آن را به یک درزی (خیاطی) می برد تا از آن یک کت و شلوار برای محمد که کودکی ۹-۱۰ ساله بود در بیاورد. درزی می گفته است که از قسمت سالمی که از این پالتو باقی مانده یا می توانم یک شلوار برای او بدوزم و یا یک کت. اما، آبا اصرار می کرد که پسر هم کت و هم شلوار احتیاج دارد و تو یک کاری بکن که بشود هر دو را برایش بدوزی. با انکار درزی و اصرار آبا بالاخره برای محمد یک کت و شلوار دوخته می شود. ولی حق با درزی بود پس از تحویل کت و شلوار، کت به خاطر کوچک بودنش به تن محمد نرفت و شلوار نیز برایش کوتاه بود!

یک سال به این نحو گذشت و بهروز کلاس نهم را تمام کرد. گفته می شود که او همیشه از دوران بچگی اش می گفته است که دوست دارد پزشک شود و بیماران را معالجه کند. اما این خواست با توجه به شرایط خانواده اش قابل تحقق نبود، چرا که با توجه به شرایط اقتصادی وخیم خانواده او می بایست هر چه زودتر به شغلی پرداخته و درآمدی به خانه بیاورد. از این رو بهروز با تمام کردن کلاس نهم، در دانشسرای مقدماتی برای تربیت معلم اسم نویسی کرد و در آزمون ورودی آن قبول شد. دانشسرا جایی بود که بیشتر پسران خانواده های کارگر و زحمتکش که از لحاظ مادی

امکان ادامه تحصیل نداشتند به آنجا می رفتند. رفتن به دانشسرا نه فقط خرجی روی دوش خانواده نمی گذاشت ، بلکه دانشسرا لوازم تحصیل و پوشاک مجانی و همچنین مبلغی به عنوان کمک خرج هم به طور ماهیانه در اختیار دانش آموزان قرار می داد؛ و تازه این تضمین هم وجود داشت که تحصیل کننده ها در این دانشسرا پس از اتمام دو سال دوره آموزش در یکی از دهات به عنوان معلم استخدام شوند. *

*با ورود بهروز دهقانی به دانشسرا و ایجاد دوستی بین او و صمد بهرنگی، فصل جدیدی در زندگی آنها آغاز می شود. بخش های دیگر این نوشته در آینده منتشر خواهند شد.

خرداد [جوزا] ۱۳۹۷